

# کافه‌ای به نام چرا

(مکانی برای یافتن چراهای زندگی)

جان پی. استرلکی

امیرحسن مکی



انتشارات یوسا

آنجا نخواهد بود و من فقط به این علت در آن زمان آنجا را پیدا کردم که آن شب، به آن نیاز داشتم. و آن فقط به همین دلیل موجود بود.

شاید روزی سعی کنم دوباره به آنجا برگردم. یا شاید یک شب به خودم بیایم و بینم دوباره جلوی آن ایستاده‌ام. آن وقت، می‌توانم داخل آن شوم و به کیسی، مایک و آنا (البته اگر آنا آنجا حضور داشته باشد) بگویم آن شبی که در کافه سپری کردم چگونه زندگی‌ام را دگرگون کرد و چگونه پرسش‌هایی که ایشان در برابرم قرار دادند به افکار و مکاشفاتی منجر شده که پیش از آن فراتر از تصورات من بود.

چه کسی می‌داند، شاید آن شب را با شخصی سپری کنم که او هم مثل من در «کافه چرا» گم و سرگردان شده است. یا شاید باز هم کتابی درباره‌ی آنچه در آنجا تجربه کرده‌ام، بنویسم و به سهم خود قدمی در راه توصیف بیشتر این کافه بردارم.

## یک

در راه‌بندان جاده گیر افتاده بودم و با سرعتی لاک‌پشتی، و جب به و جب پیش می‌رفتم. پس از یک ساعت، حرکت به‌طور کامل متوقف شد. دکمه‌ی جستجوی رادیو را فشردم تا مگر نشانه‌ای از زندگی پرتکاپو بیایم. خبری نبود.

پس از بیست دقیقه انتظار و سکون، مردم از خودروهایشان بیرون آمدند. البته این کار هیچ مشکلی را حل نمی‌کرد، اما هرچه باشد بهتر از این بود که تنها پشت فرمان بنشینیم و حرص و جوش بخوریم؛ آن بیرون دست‌کم می‌توانستیم نزد کسی شکایت کنیم تا قدری سبک شویم. مردی که صاحب وانت جلویی بود مدام گله می‌کرد که اگر رأس ساعت شش به هتل مورد نظرش نرسد، جایی که گرفته لغو خواهد شد. خانمی که در خودروی کروکی سمت چپ من بود با تلفن همراهش نزد کسی از بی‌لیاقتی و عدم کفایت سازمان راه و ترابری شکایت می‌کرد. پشت سرم، اتوبوسی مملو از بازیکنان بیسبال لیگ نوجوانان، با سر و صدا و فریادهایشان زنی را که مسؤول مراقبت از آنان بود به ستوه آورده

بودند. راحت می‌توانستم حدس بزنم که آن زن در دل می‌گفت، این آخرین باری است که برای کاری داوطلب می‌شوم! در واقع، من عضو کوچکی از صف طویل مردم ناراضی بودم.

بیست و پنج دقیقه‌ی دیگر هم گذشت و خبری از حرکت نشد، تا اینکه بالأخره خودروی پلیسی را دیدیم که از راه چمن وسط بزرگراه به سمت ما سرازیر شده بود. هر صد قدم، متوقف می‌شد و گویا مأمور پلیسی که در آن بود برای مردمی که در راه‌بندان گیر کرده بودند گزارش می‌داد که ماجرا از چه قرار است.

در دل گفتم: برای حفظ جان خودشان هم که شده، امیدوارم تجهیزات ضد شورش همراهشان باشد!

همه بی‌صبرانه منتظر بودیم تا آنها به ما برسند و ما را باخبر کنند. بالأخره، وقتی به محدوده‌ی ما رسیدند، مأمور پلیس گفت حدود پنج مایل جلوتر، یک تانکر حامل مواد سمی واژگون شده و جاده کاملاً مسدود است. سپس گفت یا می‌توانیم دور بزنیم و از مسیری دیگر به سمت مقصد مورد نظرمان حرکت کنیم. - اگرچه در حقیقت مسیر دیگری در آن حوالی وجود نداشت. - یا اینکه آن‌قدر منتظر بمانیم تا جاده پاک شود. احتمالاً، عملیات پاکسازی جاده حدود یک ساعت طول می‌کشید. مأمور پلیس این را گفت و رفت سراغ گروهی دیگر از رانندگان ناراضی. وقتی راننده‌ی وانت یک بار دیگر غرغر کرد که اگر رأس ساعت شش به هتل نرسد اتاقی که گرفته پر خواهد شد، دیگر کاسه‌ی صبرم لبریز شد.

زیر لب گفتم: «هروقت می‌خواهم جایی بروم تا قدری استراحت کنم

و بادی به کله‌ام بخورد، همین جوری می‌شود!»

به رفقای جدیدم که مثل دوستان دوران کودکی فقط براساس مجاورت انتخاب شده بودند، گفتم دیگر طاقتم طاق شده و می‌خواهم مسیر دیگری را امتحان کنم. پس از آنکه راننده‌ی وانت برای آخرین بار بابت نرسیدن رأس ساعت شش ناله سر داد، راهی برایم باز کرد و من از راه چمن وسط بزرگراه دور زدم و در مسیر مخالف حرکت کردم.